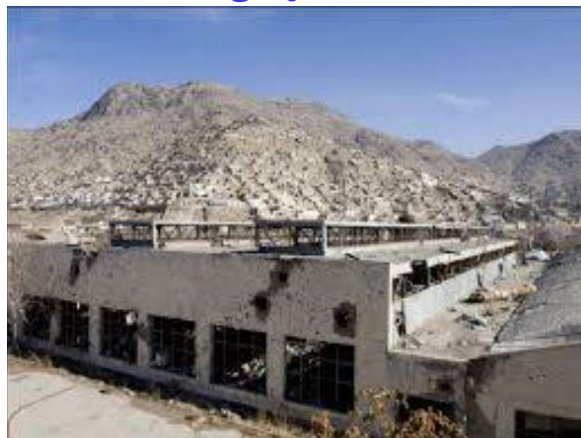




۲۰۱۹/۰۴/۲۸

شیما غفوری

درد گناه قصه واقعی



در سفر اخیرم در کابل با شوهر یک خوشاوند داخل صحبت شدم. او حالا در حدود شصت عمر دارد، در 8 ثور 1992 هنوز مرد جوانی بوده و اصلاً در آنوقت برقی بود

وی قصه نمود که بعد از هشت ثور وی با رفیق های هم تنظیمش داخل فابریکه جنگلک کابل شد و آنچه فلز در آنجا وجود داشت، به غنیمت گرفته و آنها را برای انتقال به طرف پاکستان آماده می کردند و از سرحد گذشتانده و در آنجا به قیمت «خوب» می فروختند. ازش پرسیدم چرا این کار را می کردید؟ گفت برای ما گفته شده بود که کابلی ها همه کافر استند، در مقابل کفار هر کار را اجازه دارید. پرسیدم مگر آهن و فابریکه هم کافر شده بود؟ گفت:

آهن را به قیمت بلند می فروختم. درحالیکه چشمانش به گل قالین کوک شده بود ادامه داد که غیر از پارچه های آهن حتی ماشین آلات را پرزه می کردیم و در لاری انداخته و به پشاور انتقال می دادیم. بعد ها یک وقتی آمد که در سرحد افغانستان - پاکستان کمیشن کار ها قطار بودند، و ما مال را زودتر و ارزان تر به آنها می فروختیم تا هر چه عاجلتر دوباره به کابل برگردیم و برای جوبه (نوبت) دیگر مواد را آماده ساخته و آنها را انتقال بدهیم.

دنیای جان به جان بود، اگر من نمی بردمش، کس دیگری میبرد.

پرسیدم: حالا آن عمل تان را چگونه ارزیابی می کنید؟ گفت: بد کردیم... خوردیم. جهاد خود را به مال حرام فروختیم. حالا ببین حال و زندگی امرا. این نتیجه همان خیانت است. و ادامه داد، به خدا حالی هر وقت که طرف فابریکه جنگلک میروم، قبر یادم می آید و سوال و جواب.

چه بگویم، چه جواب بدهم، پول رفت، جوانی رفت، زندگی رفت ولی حالا عذاب وجدان می کشم. هیچ آرام ندارم، نماز می خوانم ولی خود را به حضور خدا احساس نمی کنم. فکر می کنم که خدا با من قهر است و نمازم برایش اهمیتی ندارد. میدانم که اولاد هایم از خودم است ولی هر وقت که به طرف شان نگاه می کنم، فکر می کنم حرامی هستند.

پرسیدمش، چرا چنین احساس در مقابل آنها داری؟ گفت: چون شیر شان، نان شان، آب شان، همه و همه از پول حرام و دزدی بود، از خیانت ملی بود. یادم می آید که که با تبر و تیشه و اره یک ماشین کلاااان ذوب فلز را خراب کردیم، آنرا پارچه نموده، در لاری بار کردیم و روانه سرحد نمودیم. خدا میدانند چند

د پانو شمیره: له 1 تر 2

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادونه: دلپکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هبله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولئ

ملیون ارزش داشت، ولی ما به پول هیچ فروختیمش .
پرسیدمش از آن پول چه میخریدی؟ و از خریدن کدام چیز با آن پول حالا زیاد رنج میبری؟
گفت: گوشت و پوست و استخوان دو بچه کلانم از همین پول حرام ساخته شده و حالا هر دو جوان هستند، ولی بدبخت .
در دور اول فروش، پول را در بغل جیب کردم، آمدم کابل. در کابل مثل یک قهرمان راسا رفتم به سرای تکه فروشی «تیمور شاهی»

در آنجا سه متر تکه را که به نام کاکل احمدظاهر یاد می‌شد، خریدم. به رنگ سبز شفتلی برای زخم. سابق نمیتوانستم از پیسه تنخواهم برایش آن تکه را خریداری کنم. وقتی به خانه داخل شدم ، زخم پیش ارسی نشسته بود، و بچه را شیر میداد. تکه را پیشش انداختم و گفتم اینه بگیر که در این یکسال دیوانه ام کرده بودی که کاکل احمدظاهر بخر، این تو و کاکل احمدظاهر.
خانم ام با خوشی با دست چپ بالای آن دستی کشید و آهسته خنده کرده از خوشی حیران مانده بود که چه کند.
مگر تمام آن خوشی ها برایم خوشبختی واقعی را میسر نکرد.
بچه ها کلان شدند و هر کدام پشت کار شان رفتند، زن پیر شد خودم زهیر شدم ولی در شانهِ هایم باز گرانی را میکشم که زندگی را برایم تلخ نموده است. چه کنم، چه قسم این گناه را تلافی کنم. مال مردم را چه قسم برای شان دوباره بدهم.
از دلسوزی گفتم: شما تنها نبودید. شاید شرایط همانطور آمده بود .
گفت: نه خواهر. من بالغ بودم، عاقل بودم. به خاطر چند دست لباس، نان اولاد و فخر فروشی به کار های دست زدم که خداوند مرا هرگز نخواهد بخشید. باز کاش بیت المال نمی‌بود. من قرضدار هر وطندارم هستم. آیا مردم مرا خواهد بخشید؟

د پانو شمیره: له 2 تر 2

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلپکنی دلپکنیزې بنی پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولئ